

با صدای بلند می‌گوییم!



سال قبل دختر کوچولو کلاس
اول بود.
زنگ تفریح یکی از بچه‌ها هُلش
داد و به او خندید.
ظهر شد.
دخترک به خانه برگشت.

ناراحت بود.
آرام گفت: «سلام.»
مامان گفت: «من صدای یواشی را شنیدم
که خیلی غمگین بود!»
دخترک گفت: «من بودم!»



مامان کنار دخترک نشست و گفت:
«چی غمگینت کرده؟ دوست داری
درباره‌اش حرف بزنیم؟»
دخترک به مامان نگاه کرد و گفت:
«خیلی!»
مامان گفت: «بگو!»



دخترک گفت: «يکى توى حياط هلم داد. من زمين خوردم. او هم به من خنديد.»
مامان گفت: «من هم اگر کسى هلم بدهد و به من بخندد، خيلى ناراحت مى شوم.»
دخترک پرسيد: «راست مى گويى مامان؟»
مامان گفت: «بله! تازه عصبانى هم مى شوم! تو چى؟ عصبانى نيستى؟»
دخترک گفت: «من الان ناراحتم، کمى هم عصبانى ام!»

مامان از دخترک پرسيد: «آن وقت
که زمين خوردى، دردت نيامد؟»
دخترک جواب داد: «خيلى! اما الان
خوب شده.»
مامان گفت: «خدارا شکر عزيزم.» و
موهاى دخترک را ناز کرد.



بعد مامان گفت: «خب! حالا بگو اگر باز هم
کسى تو را هل بدهد، چه کار مى کنى؟»
دخترک گفت: «اووم! به او مى گويم که
ناراحت مى شوم و دردم مى آيد.»
مامان پرسيد: «همين قدر آرام مى گويى؟»
دخترک خنديد و گفت: «نه! با صدای بلند
بلند!»
مامان لبخند زد و گفت: «قبوله!»

